

پارس‌کنان گروه را دنبال کردند و چنان همه‌می برپا شد که دیگر کسی صدای بوقی را که از پای کوه می‌آمد نشنید.

کشیش ساقه‌ی پونه را در آب فروبرد و مصمم به روی سنگ‌ها، خارها و درختان می‌پاشید و آن‌ها را تبرک می‌کرد و بدین‌سان مرزهای روستا را ترسیم می‌کرد. این نخستین بار بود که داشت روستایی تازه را پی می‌نهاد و تبرک می‌کرد. دلش از شوق می‌تپید و دعای تبرک و تقدیس از لبانش جاری می‌گشت:

— خداوندا، پروردگارا! من با آب تبرک حدود آبادی تازه را تعیین می‌کنم. باشد که هیچگاه پای ترکان به آن نرسد. طاعون به آن راه نیابد. و زلزله آن را ویران نسازد! ما برای این روستا چهار دروازه خواهیم ساخت و خودت چهار فرشته‌ی نگهبان بر آن‌ها بگمار!

بر جای ایستاد، با آب متبرک بر تخته‌سنگی بزرگ صلیب کشید و رو به سوی مردمان روستای آینده کرد:

— اینجا شرق روستاست و ما دروازه‌ی مسیح را در همین جا بنا می‌کنیم...  
آنگاه بازوان خود را به سوی آسمان گرفت و افزود:

— ... پروردگارا، این دروازه‌ی توست. دروازه‌یی که هرگاه خواستی ندای ما را پاسخ دهی و در لحظه‌های خطر به زمین فرود آیی و وارد روستای ما شوی از آن گذر خواهی کرد. پروردگارا! بدان که ما انسانیم، روح داریم، صدا داریم و فریاد خواهیم زد و اگر دیدی زبان‌درازی کردیم از ما نرنج. چون همانگونه که گفتم انسانیم و دلمان از مصایب و رنج‌ها به درد می‌آید. زمانی فرامی‌رسد که دیگر توان پایداری از دست می‌دهیم و دلمان با گزافه‌گویی تسکین می‌یابد. زندگی دشوار است و اگر تو نبودی ما همگی از زن و مرد به اتفاق دست یکدیگر را می‌گرفتیم و خود را از پرتگاه به زیر می‌انداختیم تا از این همه رنج‌هایی یابیم. اما تو وجود داری، تو مایه‌ی شادی و تسلائی خاطر ما هستی، تو مظهر انتقام ما هستی. آه، خداوندا، این دروازه، دروازه‌ی توست!

سپس همگی به سوی جنوب رهسپار گشتند و بار دیگر خطی تازه در هوا ترسیم شد. کشیش می خواند و آوایش با آوای دلنشین و چهچهه‌ی کودکان در می آمیخت تا سرانجام در برابر تخته سنگی گود و پرآب زلال ایستاد:

— دروازه‌ی مریم عذرا، پشتیبان نسل آدمیان را همینجا بنا می‌کنیم. نشان بگذارید!...

سپس دستان خود را بالا گرفت و افزود:

— ... ای مادر باکره، ای گل سرخ جاودانه. ای نسترن پرشکوفه که گرد تنه‌ی بلوط نر پیچیده‌یی. ای بزرگوار. ما همه انسان‌هایی شرافتمند و ستم‌دیده‌ایم، به دعایمان گوش فراده! تو خودت مادری و می‌دانی گرسنگی و آه و مرگ چیست. تو زنی و معنای صبر و عشق را می‌دانی. ای بانوی بزرگوار ما را دریاب و به زن‌هایمان صبر و عشقی که لازمه‌ی زندگی ست عطا کن تا بتوانند بدون گلایه و شکایت از پس شوهرداری و کودکان و گرفتاری‌های روزمره‌ی خود برآیند. به مردمانمان نیز نیروی عطا فرما که بتوانند امیدوارانه تا روزی که زنده‌اند برای فرزندان و نوه‌ها و زندگی خود تلاش و کوشش کنند. ای بانوی بزرگوار، به پیرمردان و پیرزنانمان هم سرانجام توأم با نیکبختی و ایمان عطا کن! این دروازه، دروازه‌ی توست. پس تو هم از این دروازه وارد شو!

در همان دم خرکی زیر فشار بار بسیار به کنار گروه رسید و برجای ایستاد. اما هیچکس متوجه حضورش نشد. پس حیران و پراسان چشمان درشت و پر پرز خود را به سوی همراهش یاناکوس که او هم نفس‌زنان، عرق‌ریزان و دشنام‌گویان به زمین و زمان سررسیده بود گرداند.

یاناکوس هم برجای ایستاد و از شنیدن آخرین جمله‌های کشیش همچون یوسفکش حیران ماند. کشیش گفته بود: «این دروازه، دروازه‌ی توست»... کدام دروازه؟... نکند می‌خواهند آبادی درست کنند؟ اما چگونه و با چه؟ با باد هوا؟... دارند از گرسنگی می‌میرند، آنوقت دم از ساختن آبادی می‌زنند! نمی‌توانند خودشان را سرپا نگه‌دارند آنوقت سرود جنگی سر می‌دهند که:

«پروردگارا ما را بر بربرهای وحشی پیروز گردان!» بی تردید همه‌شان دیوانه‌ی زنجیری شده‌اند!

آنگاه خر را به یک درخت گلابی وحشی بست و بی آنکه کسی متوجه‌ی حضورش شود، با چشمانی از حدقه درآمده و گوش‌های تیز، و حیران که بخندد یا بگرید به دنبال گروه براه افتاد. کشیش آب تبرک می‌پاشید و چنان با اطمینان مرزهای آبادی را ترسیم می‌کرد که گویی از هم‌اکنون کوچه‌ها، خانه‌ها و کلیسا را می‌بیند!

سمت غرب و روبروی دروازه‌ی مسیح که رسیدند کشیش برای بار سوم برجای ایستاد و تخته‌سنگ بزرگی را که زیر فشار ریشه‌های گلابی وحشی به شکوفه نشسته‌ی از هم گسیخته بود نشان داد و گفت:

— در اینجا هم دروازه‌ی ژرژ قدیس کارگر را بنامی‌کنیم. او هم مانند ما مردم خاکی فناپذیر، برای کشت گندم پشت خم می‌کرد، گله‌های گوسفند و بز و گاو را می‌چرانند، درخت قلمه و پیوند می‌زد. شهرت او تنها به خاطر شجاعتش نبود، بل به سبب عشق به کارش هم بود. ای بزرگ قدیس آبادی، ما به تو ایمان داریم! به بزها و میش‌های ما برکت عطا کن تا برای استحکام استخوانبندی کودکانمان شیر بدهند، برای تقویت جسم خودمان در تحمل مصایب روحی گوشت تولید کنند و برای دست و پنجه نرم کردن با سرما و یخبندان پشم بدهند. خودت تمامی حیواناتی را که با انسان دوست هستند و به او خدمت می‌کنند مانند گاو، خر، سگ، مرغ و خرگوش را دعا کن. به زمین بنگر و آن را نیز تبرک کن! ما بذرمان را در دل آن می‌کاریم و تو به هنگام نیاز باران عطا فرما. از پیوند زمین، انسان و قدیسین لشکری تحت فرماندهی پروردگار بوجود می‌آید و او خود راهگشا خواهد شد. ای ژرژ قدیس اینجا آبادی توست و این هم دروازه‌ی تو! و ما از آن جهت تاق آن را بلند می‌گیریم تا تو بتوانی با اسب از آن بگذری. پس به درون بیا!

یاناکوس حیران با دهان باز گرداگرد خود را می‌کاوید، اما در آن برهوت جز تخته‌سنگ و خار و بوته‌های آویشن چیزی نمی‌دید. دو کلاغ معترض

هراسان و قارقارکنان از تک درخت نزدیک پرکشیدند. یاناکوس درحالی که به مردان سبیل از بناگوش دررفته و زنان گیسوبافته و کفل فراخ می نگرست از خود می پرسید: «این ها دیگر چه جور مردمانی هستند؟ انساندا جن و پری هستند، یا از قدیسین؟»

کشیش برای بار سوم روبروی دروازه ی مریم عذرا در پای دیوار ویرانه یی پوشیده از علف ایستاد، سه بار با آب آنجا را تبرک کرد، آهی از نهاد برکشید، رو به همراهان خود کرد و با آوایی لرزان گفت:

— برادران من! ما در اینجا دروازه ی کنستانتین پالئولوگ را بنامی نهیم. فرزندانم. ایمان دارم که روزی از همین دروازه پیکی عرق ریزان وارد خواهد شد و مزده ی فتح قسطنطنیه را خواهد داد!

فریاد شوق گروه به هیجان آمده برخاست و چشم ها به سوی شمال خیره شد. گویی پیک بال درآورده یی شتابان از میان غبار نزدیک می شد. کشیش بانگ برآورد:

— پاناکوس پیر. پیش بیا و کوله بار استخوان ها را نزدیک دروازه ی پالئولوگ بیاور!...

و رو به سوی مردانی که ابزار به دست ایستاده بودند کرد و افزود:  
— ... اینجا را بکنید!

مردان به سرعت گودالی بزرگ، به ژرفای دو متر کردند. پدر بزرگ به درون گودال رفت. کوله بار خود را گشود و از درون آن استخوان های جمجمه، ساق، ساعد و دنده را یک به یک بیرون آورد و بی آنکه سخنی بگوید، با وسواس بسیار کف گودال چید. پدر فوتیس باقیمانده ی آب تبرک را به روی استخوان ها پاشید، سپس ساقه ی مخصوص پاشیدن آب تبرک را نیز به میان گودال پرتاب کرد و فریاد برآورد:

— ای نیاکان! بردباری پیشه کنید و متلاشی نشوید. زمان ظهور نزدیک است. او بزودی خواهد آمد و شما پیامش را خواهید شنید!...

یاناکوس اشک های خود را پاک کرد. بغض راه گلویش را بسته بود.

کشیش رو به پیرمرد کرد و گفت:

— ... بیا بیرون پاناگوس. بیا بیرون پیرمرد تا گودال را پر کنند!

دو جوان دست دراز کردند تا به او یاری کنند. اما او پاسخ داد:

— فرزندانم، بگذارید همینجا بمانم اینجا احساس آرامش می‌کنم.

احتیاجی به من بی‌مصرف نیست! من نه می‌توانم کار کنم و نه می‌توانم

صاحب فرزند شوم. پس دیگر به چه دردی می‌خورم؟ رهایم کنید!

کشیش آمرانه گفت:

— پیرمرد، هنوز زمان مرگت فرانسیده. اینقدر شتاب نکن!

مرد کهنسال ملتمسانه گفت:

— پدر، بگذار همینجا بمانم! اینجا احساس آرامش می‌کنم. از قدیم گفته‌اند

برای استحکام بنیاد بنای آبادی باید یکنفر را زیر پی آن دفن کرد، و چه افتخار

و آرزویی بالاتر از این؟ رویم خاک بریزید!

کشیش پاسخ داد:

— خیر، غیرممکن است! خدا خودش به تو جان داده، خودش هم خواهد

گرفت. و ما حق نداریم جان تو را بگیریم پاناگوس! بچه‌ها بیرونش بیاورید!

دو جوان خم شدند، دست دراز کردند تا دستانش را بگیرند. اما او به رو،

روی استخوان‌ها دراز کشید و فریاد زد:

— راحت‌م بگذارید. راحت‌م بگذارید! همینجا جایم خوب است!

پاناگوس هم که به هیجان آمده بود، بروی گودال خم شد. پیرمرد رو به

روشنایی گرداند، دست‌ها به روی سینه صلیب کرد و خرسند گفت:

— جای من همینجاست!

بغض پاناگوس ترکید و بنای گریه گذاشت. کشیش رو به سوی او گرداند و

پس از آنکه شناختش بانگ برآورد:

— بچه‌ها بروید کنار!... این مرد شرافتمند از لیکوورسی آمده دیدن ما تا

در این شرایط فلاکت‌بار قوت‌قلبان باشد. پس به او سلام کنید! او یکی از آن

چهار نفری‌ست که دیروز عصر زنبیل‌های آذوقه را برایمان آوردند و به

لطفشان توانستیم غذایی بخوریم!

و همچنانکه هیجانزده دست یاناکوس را می فشرد به یکباره نامش را به یاد آورد:

— خوش آمدی یاناکوس! خداوند به خاطر تو و رفقاییت لیکوورسی را به آتش نخواهد کشید.

یاناکوس که دیگر توان مقاومت نداشت سخت گریست. کشیش او را در آغوش فشرد و پرسید:

— چرا گریه می کنی فرزندم؟

— من گناه کرده ام پدر. گناه!

— از این سو بیا!

آنگاه بازوی او را گرفت و به کناری کشید:

— چرا گریه می کنی؟ چه شده؟ بگو فرزندم. بگو بینم دردت چیست؟... و

در همان حال که دستان از دو سو گشوده بود و روستای خیالی را نشان می داد افزود:

— ... تو یکی از نیکمردان روستای ما خواهی بود!

یاناکوس با شنیدن این سخنان به لرزه افتاد و به زانو درآمد. کشیش که در برابرش ایستاده بود نگران پرسید:

— به چه چیزی احتیاج داری؟ مرتکب خطایی شده یی؟ گریه نکن!

— من گناهکارم پدرم و همه چیز را برایت اعتراف می کنم تا سبک شوم.

و بی درنگ و شتابان و نفس زنان به ماجرای خود و معامله یی که با لاداس

پیر کرده بود و سه لیره یی که به عنوان پیش پرداخت گرفته بود اقرار کرد...

کشیش ساکت می شنید و هیچ نمی گفت و یاناکوس پس از پایان گفته هایش نگران به او می نگریست:

— پدر، در چه فکری؟

— فرزندم، در این فکرم که انسان عجب جانور درنده یی ست... و خداوند

چقدر بزرگ است! گریه نکن.

یاناکوس که گویی گرفتار حالت تهوع شده باشد آب دهان بر زمین انداخت و زمزمه وار گفت:

— بدتر از درنده... درست مثل کرم لای پهن. موجودی بی ارزش و بی شرافت... به من دست نزن پدر. حالت از من به هم نمی خورد؟  
کشیش آرام دست پس کشید، نگاه به زمین دوخت و آه از نهاد برآورد.  
یاناکوس که مبهوت به روی سنگی نشسته بود به یکباره از جای جست، انگشت‌ها در جیب جلیقه فروبرد و سه لیره را بیرون آورد:  
— پدر، خواهش می‌کنم این سه لیره را بگیر، چند گوسفند برای آبادی و بچه‌های شیرخوار بخر و اگر صلاح می‌دانی دست روی سر من بگذار و تطهیرم کن...

کشیش از جای تکان نخورد.

— ... اگر این لیره‌ها را نپذیری روح من رستگار نخواهد شد... خودت گفتی انسان جانوری درنده است. پس بیا و این جانور درنده را رام کن. یک جمله‌ی دلگرم‌کننده کافی ست تا این جانور درنده رام شود. حالا نجات روح من در گروی گفتار توست...

کشیش خود را به آغوش یاناکوس انداخت و گریه را سرداد:

— پدر. بخاطر من گریه می‌کنی؟

پدر فوتیس در همان حال که اشک‌های خود را پاک می‌کرد پاسخ داد:

— به خاطر تو... به خاطر خودم و به خاطر همه‌ی مردم گریه می‌کنم...

آنگاه چشم‌های یاناکوس را بوسید. دست روی موهای مجعدش گذاشت

و افزود:

— ... تو بخشیده شدی یاناکوس. پترس حواری هم سه بار عیسا را انکار کرد و هر سه بار هم اشک‌هایش نجاتش داد. بله فرزندم، اشک انسان را غسل می‌کند... من این هدیه‌ی ناپاک تو را می‌پذیرم، چون گناهت سبب سیر شدن شکم شیرخوارگان ما می‌شود. درود بر تو باد!  
یاناکوس خود را به پای کشیش انداخت تا آن را ببوسد، اما کشیش شتابان

خم شد و او را از زمین بلند کرد:

— نه! نه! دارند ما را نگاه می کنند. دارند می آیند پیش ما!

فریادهایی هراسان شنیده می شد:

— پدر! پدر!

پدر فوتیس نگران پرسید:

— چه خبر است فرزندانم؟

— پدر، بابا پاناگوس پیر جان داد! خواستیم از گودال بیرونش بیاوریم اما

دیدیم مرده!

کشیش صلیب کشید:

— خدا رحمتش کند. عاقبت به خیر شد. ما روستایمان را بر روی گور او بنا

خواهیم کرد. فرزندانم ای کاش خداوند چنین سعادت را نصیب ما هم

می کرد!... همین حالا او را تقدیس می کنم!

آنگاه رو به سوی یاناگوس گرداند و گفت:

— حال پسر تو برو. برو به امان خدا و مسیح همراهت باد!

یاناگوس تعظیم کرد، دست کشیش را بوسید و در حالی که از شادی در

پوست نمی گنجید نزد خرش رفت. شاد و سبکبال از سنگی به سنگ دیگر

می جست و احساس آرامش می کرد:

— لاداس پیر برود به جهنم! سکه های طلایش هم به درک! دلم می خواهد

پرواز کنم!

سپس خرکش را که با بردباری زیر سایه ی درخت گلابی وحشی انتظار

می کشید نوازش کرد و در همان حال که افسارش را باز می کرد شادمانه گفت:

— برویم یوسفکم! شکر خدا کاسبی خوب بود و سود زیادی بردیم!

سپس روی برگرداند و به سنگ های خشن، غارهای تاریک و انسان های

تکیده یی که نزدیک دروازه ی آینده ی پالئولوگ گرد گور بابابزرگ صلیب

می کشیدند و دعای میت می خواندند نگریست:

— خداوند بنیان روستایتان را مستحکم کند! من هم به سهم خودم سه لیره



برای بنای آن هدیه کردم...

و آوازخوانان کوره‌راه لیکوورسی را درپیش گرفت:

... بله، انسان عجب جانوری ست! هر کار دلش بخواهد می‌کند و به هراهی دلش بخواهد می‌رود. در بهشت و جهنم کنار هم قرار دارند و انسان از هرکدام که خودش بخواهد داخل می‌شود. البته شیطان تنها از در جهنم می‌گذرد و فرشته از در بهشت! اما انسان از هرکدام که خودش خواست وارد می‌شود...

و خنده‌یی کشیده سرداد و بانگ برآورد:

... سلام بر تو ای آدم عجیب‌الخلقه!...

سپس به خواندن آهنگی قدیمی که مدت‌ها فراموشش شده بود و به یکباره به یاد آورده بود پرداخت:

... من پسر آذرخش و نوه‌ی تندریم. هرگاه بخواهم آذرخشم و یا تندر می‌شوم. و اگر اراده کنم برف می‌بارانم.

وقتی پای کوه رسید بر جای ایستاد و با خود گفت: «گرسنه‌ام، باید چیزی بخورم. یوسفکم هم گرسنه است. بروم برایش علف بچینم تا حسادت نکند. ما باید مانند دو برادر با هم غذا بخوریم.»

مقداری علف و خار از صحرا چید، سپس از پرچین مزرعه‌یی گذشت و کمی هم برگ کلم چید و برای خر آورد:

... بیا یوسفکم، بیا نوش جان کن! من هم غذای خودم را می‌خورم.

خورجینش را گشود و از درون آن نان و زیتون و پیاز بیرون آورد و آرام و خرگوش‌وار به خوردن پرداخت: «عجب نان خوبی! انگار اولین بار است که آن را می‌خورم. نان نیست. شیرینی ست. چقدر خوشمزه ست! هم خوب هضم می‌شود، هم تا مغز استخوان نفوذ می‌کند!»

قمقمه‌اش را که روی آن با چاقو نقش عقابی دوسر را کنده کاری کرده بود برداشت، سر به عقب برد، دهانه‌ی قمقمه را به دهان گذاشت و جرعه‌یی نوشید: «انگار این شراب را هم برای اولین بار است که می‌نوشم. جگرم حال

آمد! خدایا شکرت که درخت مو و انگور را آفریدی. و درود بر تو ای انسان که از انگور شراب گرفتی!... کمی دیگر بنوشم تا حالم جا بیاید! و باری دیگر قمقمه را به لب‌های خود چسبانند و چشم برهم گذاشت، که صدای دلنوازی به گوشش رسید:

— به سلامتی یاناکوس!

یاناکوس چشم گشود، کاترینا را دید که بقچه بر دوش در برابرش ایستاده و گوسفندش با نوار قرمزی که به گردنش بسته شده بود نیز کنارش قرار داشت:

— کاترینا، تو اینجا چکار می‌کنی؟ گوسفندت را کجا می‌بری؟ می‌خواهی آن را بفروشی؟

بیوه‌زن خندید:

— بله.

— بیا بنشین لقمه‌ی نان و شراب بخور. اتفاقاً پدر فوتیس می‌خواهد گوسفند بخرد تا به بچه‌ها شیر بدهند... خدا به تو الهام کرده بیایی. بیوه‌زن نشست و عرق چهره‌ی گلگون و گردن سپیدش را پاک کرد. چشمانش از شادی می‌درخشیدند:

— یاناکوس، باز تابستان آمد و هوا گرم شد.

یاناکوس تکه‌ی نان و زیتون تعارفش کرد:

— بخور! پیاز هم می‌خواهی؟

بیوه‌زن نان و زیتون را گرفت:

— نه، پیاز نمی‌خورم.

یاناکوس خندید:

— ای ناجنس! می‌ترسی دهانت بو بگیرد؟

کاترینا غمگانه پاسخ داد:

— بله همسایه. آخر ما زن‌ها باید همیشه بوی عطر و اسطوخودوس

بدهیم... و نان و زیتون را روی زمین گذاشت و افزود:

— ... مرا ببخش یانا کوس. گرسنه نیستم.

یانا کوس زمزمه کرد:

— این تو هستی که باید مرا ببخشی کاترینا. من خیلی احمقم.

بیوه زن بی آنکه پاسخ دهد علفی از زمین برگرفت و ساقه‌ی آن را میان دندان‌های خود گذاشت. هر دو ساکت ماندند. یانا کوس خورجین خود را جمع کرد. او نیز از اشتها افتاده بود. اما برای آنکه سکوت سنگین را بشکند پرسید:

— توی بقچه‌ات چیست کاترینا؟

— چند تکه رخت بچه.

— می‌خواهی برای آن‌ها ببری؟

— بله.

— گوسفند را برای چه می‌بری؟

— می‌خواهم هدیه‌اش کنم تا بچه‌ها شیر داشته باشند...

یانا کوس سر به زیر انداخت و بیوه زن برای توجیه گفته‌های خود افزود:

— ... بین همسایه، من خودم بچه ندارم و فکر می‌کنم همه‌ی بچه‌های دنیا

بچه‌های من هستند.

بغض گلوی یانا کوس را فشرد:

— کاترینا. دلم می‌خواهد پاهای تو را ببوسم.

— پرروز آن پیرمرد کثیف. پاتریارکئاس را می‌گویم. دنبالم فرستاد تا

تصمیم ریش سفیدان را برایم بگوید. آن‌ها تصمیم گرفته‌اند که من سال آینده

نقش مادلن را بازی کنم. من شرمنده شدم، چون می‌دانم او چگونه زنی بوده.

گفتم بین کارم به کجا کشیده که باید مادلن آبادی باشم... وقتی خبر را شنیدم

خیلی خجالت کشیدم. اما یانا کوس حالا دیگر خجالت نمی‌کشم، چون اگر به

مسیح بربخورم شیشه‌ی اسطوخودوسم را می‌شکنم تا با عطر پاهایش را

بشویم و با گیس‌هایم خشکش کنم. بله مطمئن باش این کار را می‌کنم و از

اینکه در کنار مریم عذرا قرار بگیرم خجالت نمی‌کشم و او هم از اینکه من در

کنارش باشم شرمنده نخواهد شد. می فهمی چه می گویم یاناکوس؟

یاناکوس با چشمانی اشکبار پاسخ داد:

— بله کاترینا، بله می فهمم... من از امروز صبح شروع به فهمیدن کردم... و

پس از سکوتی کوتاه افزود:

— کاترینا، من از تو گناهکارترم و برای همین هم می فهمم. من تا به امروز

دزدی می کردم، دروغ می گفتم، البته فقط در همان حدی که یک کاسب

دوره گرد دزدی می کند و دروغ می گوید... امروز صبح جنایتکاری واقعی

شدم... اما حالا...

و ساکت ماند. دلش به شدت می تپید. قمقمه را برداشت و باز سخنان خود

را پی گرفت:

— ... به سلامتی تو کاترینا! من تو را رنجاندم. مرا ببخش... من ابله‌م و

کارهایم هم ابلهانه‌ست...

جرعه‌یی نوشید و دهانه‌ی قمقمه را پاک کرد:

— ... تو هم بنوش کاترینا. بنوش تا باور کنم مرا بخشیده‌یی.

بیوه‌زن سر بالا گرفت و سپیدی گردن خود را به رخ یاناکوس کشاند:

— به سلامتی تو یاناکوس!...

و پس از آنکه لب‌های خود را پاک کرد افزود:

— ... من دیگر باید بروم. بین گوسفندم چقدر گرفته و غمگین است و چه

نالایی می کند؟ هنوز این بیچاره را ندوشیدم تا آن‌ها بدوشند.

— دلت برایش تنگ نمی شود کاترینا؟ می دانم چقدر دوستش داری!

— تو اگر خرت را به آن‌ها بدهی، دلت برایش تنگ نمی شود؟

یاناکوس هراسان پاسخ داد:

— حرفش را هم نزن همسایه. قلبم از کار می ایستد!

— قلب من هم می ایستد یاناکوس. خدا حافظ!

اما پیش از آنکه برود لحظه‌یی مردد ماند و سرانجام پرسید:

— مانولیوس را می بینی؟

— اول باید بروم دهات دیگر. وقتی برگشتم خیال دارم سری هم به او بزنم... چطور مگر؟ برایش پیغام داری؟  
— بیوه زن درحالی که بقچه بر دوش داشت و ریسمان گوسفند را به زور می کشید پاسخ داد:  
— نه، کاری نداشتم.  
و راه دامنه‌ی کوه ساراکینا را پیش گرفت.

\*

در همین زمان مانولیوس هم داشت از دامنه‌ی کوه عذرا بالا می رفت. سگ های گله همینکه بوی آشنای او را احساس کردند، درحالی که دم تکان می دادند به پیشبازش شتافتند. نیکولیوس سپه چرده نیز با گوش های نک تیزش چابک از سنگی به سنگی دیگر می جست و سگ ها را همراهی می کرد. پسرک چوپان به سبب آمیزش با بزها و گوسفندان و زندگی در کوهستان وحشی می نمود. بندرت سخن می گفت و لحن کلامش شبه بعب گوسفندان بود. موهای مجعدش زبر، خشن و کثیف بود و حالت شاخ های خمیده را داشت. به تازگی پانزده ساله شده بود و همانند قوچ گستاخانه گوسفندان را ورنده می کرد.  
وقتی وارد کلبه شدند نیکولیوس نان و پنیر و کباب روی نیمکت گذاشت و گفت:

— بخور مانولیوس.

— گرسنه نیستم نیکولیوس جان! خودت بخور!

— چرا گرسنه نیستی؟

— همینطوری!

— پایین آزارت دادند؟

— بله.

— اصلاً چرا رفتی؟

مانولیوس بی آنکه پاسخ دهد، بروی تشک گاهی خود دراز کشید و

چشمانش را بست. حق با نیکولیوس بود. اصلاً چرا رفته بود؟ تا آن زمان، سحرگاه هر یکشنبه از کوه سرازیر می‌شد، در مراسم نماز شرکت می‌کرد و پس از خوردن نان متبرک بی‌درنگ شاد و سرحال به کوه بازمی‌گشت. در دشت جز نگرانی چیزی عایدش نمی‌شد. از دیدن زن‌ها ناراحت می‌شد. در قهوه‌خانه هم از ورق‌بازی، بوی توتون، مشروب و هوای کثیف و سنگین احساس خفقان می‌کرد و همواره در صدد بود تا هرچه زودتر به کوهستان بازگردد و هوای پاک بخورد. اما اکنون... به یاد له‌نیو افتاد با آن لحن کلام کنایه‌آمیز، صدای گرم، چشمان شیطنت‌بار و بوئزه سینه‌های برجسته‌اش که می‌خواستند از ورای نیم‌تنه‌ی سرخ‌رنگش بیرون بجهند.

بلند شد و روی تشک نشست. احساس گرما می‌کرد. پیراهن خیس از عرق را از تن بدرآورد و با خود گفت: «باید بردبار باشم. باید پاک بمانم. باید از نزدیک شدن به زنان خودداری کنم. باید به حساب و کتاب‌هایم برسیم. من دیگر از آن خودم نیستم. از آن مسیحم!»

شمایل مسیح را به همان شکلی که برای نخستین بار در محراب کلیسا دیده بود بنظر آورد. مسیح پیراهنی بلند و آبی‌رنگ به تن داشت و پاهای عربانش چنان سبک بروی زمین قرار داشت که گیاهان زیر آن حتا خم هم نشده بودند. باریک‌اندام بود و شفاف و سبک همچون مه. از دست‌ها، پاها و سینه‌ی برهنه‌اش رشته‌های باریکی از خون جاری بود... زنی جوان با موهای بلند زرین پیش دویده بود تا بدن او را لمس کند. اما او آمرانه دست بلند کرده بود تا زن را از نزدیک شدن بازدارد. یک رشته حروف، نوارمانند کنار دهانش نوشته شده بود که مانولیوس گرچه توانسته بود بخواند اما معنای هیچکدام را به درستی نفهمیده بود. از کشیش پیر پرسیده بود: «پدر مسیح چه می‌گوید؟»

— می‌گوید به من دست نزن ای زن!

— این زن کیست؟

— مادلن.

« به من دست نزن ای زن!... » مانولیوس چشم برهم گذاشت و بی‌درنگ

کاترینا در برابر چشمانش پدیدار شد. زن با یک حرکت سر روسری سیاه‌رنگ خود را برداشت. گیسوان خرمایی‌رنگش را بروی شانه‌ها و تا روی زانوان افشانند و برهنگی خود را پوشانند. اما ناگاه نسیمی ملایم برخاست، موهایش را پریشان کرد و سینه‌های عریانش را نمایان ساخت...

مانولیوس از جای پرید و فریاد زد:

— کمک!

نیکولیوس که سیری‌ناپذیر می‌خورد، سر برگرداند و با دهان پر گفت:  
— خواب می‌دیدى ارباب؟ داشتند دنبالت می‌کردند؟ من هم خواب می‌بینم که دارند دنبالم می‌کنند. اما این‌ها همه‌اش خواب و خیال است و حقیقت ندارد! ساده نباش و بگیر بخواب!

— نیکولیوس، آتش روشن کن. سردم است...

اما پسرک که حاضر نبود دست از نان و کباب بکشد گفت:

— ولی من که دارم از گرما خفه می‌شوم!

مانولیوس که دندان‌هایش برهم می‌خورد تکرار کرد:

— سردم است...

نیکولیوس ناخرسند از جای برخاست و در همان حال که غذایش را می‌جوید کمی هیزم از گوشه‌ی اتاق برداشت و به‌دقت در اجاق چید و آتش را برافروخت. آنگاه نزدیک مانولیوس رفت و درحالی که خیره نگاهش می‌کرد سر تکان داد و گفت:

— ارباب، چشمت زده‌اند!

و دوباره به سوی نیمکت بازگشت و به خوردن ادامه داد.

مانولیوس به گوشه‌ی کلبه خزید، خود را درون پتو پیچید و کنار آتش چمباتمه زد و به شعله‌های آتش که هیزم‌ها را متلاشی می‌کرد خیره شد. له‌نیو، مادلن و مسیح رقص‌کنان از میان شعله‌ها می‌گذشتند و به هم می‌خوردند. از هم جدا می‌شدند و باز درهم فرومی‌رفتند... گاهی زن‌ها همراه دود ناپدید می‌شدند و مانولیوس جز مسیح که بر فراز شعله‌ی

مصلوب شده بود چیزی نمی‌دید. او آشکارا مسیح را با چهره‌ی پریده‌رنگ و بر سینه فرو افتاده و دست‌های میخکوب بر چوب می‌دید... شعله می‌رقصید. مسیح زنده می‌شد، از میان خاکستر پدیدار می‌گشت، باریک و موج می‌شد و همراه دود در هوا ناپدید می‌گردید.

مانولیوس از دنبال کردن نمایه‌ها خسته شد، سر بر زانو نهاد و به خواب رفت. به خوابی سنگین، ژرف و آلوده همچون آب راکد و متعفن. در تمام درازنای شب کوشید تا مگر از میان گنداب، سالم بگذرد، اما خزّه‌ها و مارهای آبی دور بدنش می‌پیچیدند و او یاری مطلبید. سپیده‌ی سحر امواج موهای زرین همچون گردبادی شدید او را در خود پیچید و با خود برد. بار دیگر فریاد برآورد: «کمک! کمک!» اما از خواب بیدار نشد و خود را نالان در بستر رودخانه یافت.

نیکولیوس دو سه بار از فریادهای نومیدانه‌ی او بیدار شد و هر بار لبخند زنان زمزمه کرد:

– بیچاره خواب می‌بیند دنبالش کرده‌اند!

سرانجام مانولیوس چشم گشود و از پس روزنه‌ی آغل آسمان آبی را دید. صلیب کشید و زمزمه کنان گفت:

– شکر خدا، شب تمام شد و راحت شدم!

احساس می‌کرد بازوها و ساق‌هایش را بریده‌اند. چشم‌هایش می‌سوخت و لرزه بر اندامش افتاده بود. آتش خاموش شده بود. خواست کمی شیر گرم بنوشد اما نیکولیوس گله را از آغل برده بود. جرأت نمی‌کرد از جای برخیزد. گرداگرد خود را نگریست. انگار نخستین بار بود که لوازم کلبه را می‌دید. لاوک‌های چوبی، سبدها، قاشق‌های چوبی بزرگ که خودش استادانه تراشیده و مثبت‌کاری کرده بود و به دیوار آویخته بود. از همان دوران جوانی هر تکه چوب مناسبی را که پیدا می‌کرد برمی‌داشت و با چاقو روی آن درخت سرو و پرنده می‌کشید. بعدها به کنده‌کاری چهره‌ی زن و سوارکار پرداخت و هنگامی که وارد دیر شد شمایل قدیسین را کنده‌کاری می‌کرد...



روزی کشیشی که گذارش به آغل گوسفندان او افتاده بود به او گفته بود: «تو نباید چوپان می شدی. باید کشیش می شدی، آن وقت ما به تو چوب می دادیم و تو از آن شمایل می ساختی.»

پرتو خورشید از دریچه‌ی کلبه به درون تابید و چهارکوشی نورانی بر کف آن نشانید. مانولیوس خود را به لکه‌ی نورانی رساند و رویش نشست. نرم‌نرمک که احساس گرما وجودش را فراگرفت، رؤیاهای شب پیش در خاطرش زنده شد و با به یاد آوردن سیل موهای زرین بر خود لرزید: «یا مسیحا، اجازه نده و سوسه‌های شیطانی از پای درم آورد!»

کمی آرام گرفت و آتش را گیراند. از لاوک چوبی کمی شیر برداشت، گرم کرد و نوشید و وقتی احساس کرد حالش بهتر شده از کلبه بیرون زد و روی نیمکت کنار در نشست. خورشید بالا آمده بود. دنیا سر از خواب برمی داشت و کوه می خندید. صدای سوت نیکولیوس که گوسفندان را میراند از دوردست شنیده می شد. مانولیوس با خود زمزمه کرد: «شکر خدا حالم بهتر شد. دیشب گرفتار و سوسه شده بودم. خدا را شکر، خورشید درآمد!» و همچنانکه به پیرامون خویش می نگریست چشمش به تکه‌ی چوب درخت سنبوقه افتاد. قلبش از شادی تپید. آنرا برداشت، بر روی زانوان گذاشت و به نوازشش پرداخت. چوب گرد بود و به بزرگی سر آدم. رگه‌های آن آشکارا دیده می شد و همچون رگ آدمی می نمود. مانولیوس سرانگشتان دست خود احساس مورمور کرد. شتابان از جای برخاست. به درون کلبه رفت، اره‌ی کوچک خود را با یک قیچی تیز و یک سوهان برداشت، بر خود صلیب کشید، خم شد، تکه چوب را بوسید و به کار پرداخت.

خورشید به نیمه‌ی راه رسیده بود. مانولیوس همچنان بروی چوب خم شده بود. کنده‌کاری می کرد و خستگی از یاد برده بود. آسمان صاف بود و پاک، و سوسه‌ها از میان رفته بودند. له‌نیو از او دور شده بود. بسیار دور، و رای خورشید رفته بود و آن دیگری یعنی بیوه‌زن به تاریک‌ترین گوشه‌ی کلبه خزیده بود و به هیبت عنکبوتی درآمدی بود.

مانولیوس بر روی چوب خم شده بود، آن را می تراشید و خویشتن خویش را در آن می دید. یکپارچه چشم شده بود و نگران چوب را ارزیابی می کرد. در ژرفای وجودش چهره بی آرام، خاموش، اندوهگین و نیک سرشت را می دید و می کوشید تا آن گونه های فرورفته، آن چشمان غمبار، آن پیشانی بلند آغشته به خون، آن زخم میان دهان و شقیقه ها را که در شمایل ها دیده نمی شد و تنها او یارای دیدنش را داشت بر آن تکه چوب حک کند...

عرق از پیشانی اش جاری بود. قیچی دستش را خونین کرده بود و تکه چوب نیز بخون آغشته شده بود. اما همچنان مشتاق کار می کرد و شتاب داشت پیش از آنکه تصویر مقدس از ذهنش بگریزد، بر تکه چوب نقش بندد. میانه ی کار کنده کاری بود که سروکله ی دوزن از کوره راه کوهستان پیدا شد. یکی جوان بود و دیگری پیرزالی لچک به سر. چشم زن جوان که به مانولیوس افتاد رو به سوی پیرزال گرداند و انگشت بر لب گذاشت. هردو آرام و بی صدا پیش رفتند. می خواستند مانولیوس را غافلگیر کنند و بفهمند چه کاری تا بدان درجه او را بخود مشغول داشته است. در یک آن پای پیرزال لغزید و سنگی از زیر پایش دررفت اما مانولیوس آنچنان بروی چوب متمرکز شده بود که چیزی نشنید. سرانجام زن جوان توان از دست داد. با گام های بلند خود را به وی رساند. دست بر شانهاش گذاشت و فریاد کشید:

— هی! مانولیوس!...

مانولیوس از جای جست، تصویر مقدس از ذهنش گریخت، هراسان بر دیوار تکیه کرد و سر بالا گرفت

— ... چه شده مانولیوس؟ چرا اینطور نگاهم می کنی؟ مگر شبیح دیده یی؟ خوب نگاهم کن خنگ خدا! من له نیو هستم. نامزدت! این هم خاله مادلیناست و آمده تا چشم زخمت را باطل کند.

پیرزال که راه کوهستان نفسش را به شماره انداخته بود گفت:

— فرزندم. روحی پلید تو را از این رو به آن رو کرده.

مانولیوس پس از آنکه زمانی چند حیران نگاهشان کرد، تکه چوب  
کنده کاری شده را وارونه گرفت و پرسید:

— چه می خواهید؟

پیر زال خواست پاسخش گوید، اما له نیو پیشدستی کرد و گفت:

— خاله مادلینا، ما را تنها بگذار. برو علفهایی را که برای کارت لازم داری

بچین. می خواهم با او صحبت بکنم.

پیر زال غرغرکنان دور شد. له نیو روی نیمکت نشست، خود را به نامزدش

چسباند و دست او را به دست گرفت و نرم گفت:

— مانولیوس. به چشمان من نگاه کن! دیگر مرا نمی خواهی؟

مانولیوس آرام پاسخ داد:

— چرا، دوستت دارم.

— پس چه موقع عروسی می کنیم؟...

مانولیوس ساکت ماند. در آن لحظه موضوع عروسی از ذهنش بسیار دور

بود!

له نیو سخن از سرگرفت:

— ... چرا جواب نمی دهی؟ ارباب همه چیز را به من گفت.

مانولیوی از جای برخاست:

— دلم نمی خواست که تو اینجا بیایی.

له نیو که از خشم گلگون شده بود فریاد زد:

— شاید باید از تو اجازه می گرفتم! تو که هنوز شوهرم نیستی و من آزادم.

او هم از جای برخاست، رو در روی مانولیوس ایستاد و درحالی که دستان

خود را در برابر او می گشود آمرانه گفت:

— نرو!...

مانولیوس به دیوار تکیه داد و منتظر ماند. له نیو خیره نگاهش می کرد.

خشم و عشق در درونش غوغایی به پا کرده بود. سرانجام افسرده گفت:

— ... درست است که مادرم پیشخدمت بود، اما پدرم برای خودش ارباب

بود. من به پستی تن نمی دهم. به اندازه‌ی کافی جهیزیه دارم و جوان هم هستم، پس می‌توانم بهتر از تو پیدا کنم!

مانولیوس چوب‌کنده کاری‌شده را چنان بخود فشرد که سینه‌اش بدرد آمد.

— خداحافظ له‌نیو!

احساس کرد قلبش از هم گسیخته شده است. خیلی زود از آنچه بر زبان رانده بود پشیمان شد، ترس وجودش را فراگرفت و در همان حال که سر به زیر داشت گفت:

— له‌نیو. بگذار پیش از هر تصمیمی چند روز در اینجا تنها باشم... اگر دوستم داری چند روزی به من وقت بده.

— کس دیگری را دوست داری؟ راست بگو و مطمئن باش می‌روم.

— نه له‌نیو. نه. قسم می‌خورم!

— باشد! پس هر وقت تصمیمت را گرفتی خبرم کن. من منتظرت می‌مانم... اما این را بدان همانطور که می‌توانم در تمام مدت عمرت دوستت داشته باشم همانطور هم می‌توانم سراسر عمرم از تو متنفر باشم. این دیگر بسته به توست. بسته به بله یا نه گفتن توست. انتخاب با خودت!

سپس رو به پیر زال گرداند و گفت:

— بیا مادلیتا. بیا برویم!

و هر دو کوره‌راه سرازیری کوهستان را پیش گرفتند. له‌نیو خشمالوده پیشاپیش می‌رفت و پشت سر خود را نمی‌نگریست. خون اشرافی و غرورآمیز پدر در رگ‌هایش به جوش آمده بود.

مانولیوس روی نیمکت افتاد و به چوبی که در دست داشت نگریست. دیگر هوس‌کنده کاری نداشت، شعله خاموش شده بود و شمایل مقدس از ذهنش محو! دیگر نقشی در ژرفای قلبش وجود نداشت که بروی چوب بیاورد. به درون کلبه بازگشت. دستمالی دراز گسترد، تکه چوب را با احتیاط و آرام همانند اخگری که زیر خاکستر پنهان کنند تا خاموش نشود، درون آن

گذاشت. داشت از تنهایی خفه می شد. پس چوبدستی خود را برداشت و برای دیدن نیکولیوس و گوسفندانش براه افتاد.

\*

خرشید بروی کوهستان نور می افشاند. جنبنده‌یی در هوا دیده نمی شد. سایه‌ها از ترس به زیر درختان خزیده بودند. پرندگان، خاموش میان شاخ و برگ درختان به انتظار فروافتادن گرما نشسته بودند.

نیکولیوس در یک آن احساس کرد سرشار از توانایی شده است. گرداگرد خود را نگریست تا مگر کسی را بیابد و از نیروی خود بهره گیرد. اما همه جا خلوت بود. نه مردی بود تا با او کشتی بگیرد و نه زنی که بر زمینش بیندازد. گوسفندها آرام و خاموش زیر سایه‌ی درختان بلوط آرمیده بودند، اما به ناگاه سر و کله‌ی قوچ بزرگ شاخ پرپیچ پشمالود و چرکین با گردن ستبر و زنگ بزرگ راهبری برگردن پیدا شد. همانکه نیکولیوس، پشمالو صدایش می کرد. قوچ گستاخانه به گوسفندان آرمیده در زیر درختان نگاه می کرد و سنگین و باوقار راه می رفت که بوی نری دیگر فضا را انباشت و در یک آن نیکولیوس دیوانه وار به او حمله برد و با چوبدستی به جانش افتاد.

قوچ متکبرانه روی برگرداند، اما حریف را درخور ندید، چون نه شاخ داشت، نه پشم انبوه و تنها روی دویا راه می رفت و یک ضربه‌ی سر کافی بود تا نقش بر زمین شود. پس بی آنکه اعتنایی کند به میان میش‌های خود رفت. اما نیکولیوس رهایش نکرد. شاخ‌های او را با دو دست گرفت و خواست بر پشتش سوار شود که خشم وجود حیوان را فراگرفت. سر تکان داد نیکولیوس را به پشت به زمین انداخت. نیکولیوس زخمی و خون‌آلوده از جای جست و فریاد زد:

- ای حیوان بدذات. حالا نشانت می دهم!

آنگاه سر پایین آورد و میان شانه‌ها فروبرد. قوچ نیز خیز برداشت و هردو سرهای خود را به یکدیگر کوفتند. نیکولیوس از شدت ضربه گیج شد و کوه دور سرش به دوران آمد، اما بی درنگ از جای جست، چوبدستی را برداشت

و به امید شکستن شاخ قوچ ضرباتی جنون آمیز بر سرش کوفت. در همین هنگامه مانولیوس از راه سر رسید. دو انگشت در دهان گذاشت و سوت زد. گرچه نیکولیوس روی برگرداند و او را دید، اما چون آماده‌ی حمله شده بود به قوچ یورش برد. مانولیوس سنگی از زمین برداشت و به سوی او پرتاب کرد.

— آهای نیکولیوس، چرا به قوچ بند کردی؟ بیا اینجا!

نیکولیوس غرید و ناسزاگویان و عرق‌ریزان نزد مانولیوس رفت و هر دو کنار هم پای تخته سنگی نشستند. چوپان جوان همانند قوچی نفس نفس می‌زد و خرناسه می‌کشید. گاه به گاه نیز سوتی می‌زد، یا سنگی پرتاب می‌کرد تا سبک شود، اما از بلایی که قوچ بر سرش آورده بود آرام و قرار نداشت.

مانولیوس چشم به آسمان دوخته بود. او هم می‌کوشید تا به آرامش دست یابد و امید داشت تا نمایه‌ی شمایی را که کارکنده کاری‌یش را آغاز کرده بود یکبار دیگر وارد قلب خود کند. به یاد صبح افتاد و شور و جذبه‌یی که پیدا کرده بود! همه چیز را به فراموشی سپرده بود. هیچ غمی نداشت و جز تکه چوب در دست چیزی را نمی‌دید که ناگاه صدای زنی با لبان سرخ رشته‌ی افکارش را گسسته بود. رو به چوپان کرد و گفت:

— نیکولیوس، نی لبکت را از کمر بیرون آر و برایم بنوازا حالم خوب نیست. کمی نی بزن تا آرام شوم.

پسرک چوپان خندید:

— من هم گاهی همینطور می‌شوم مانولیوس. من هم خیلی وقت‌ها از فشارِ غم می‌خواهم دق کنم. نی لبک هم آرام نمی‌کند. برای همین است که به جنگ قوچ می‌روم.

— تو چرا غصه می‌خوری نیکولیوس؟ تو که هنوز پشت لب‌هایت سبز هم نشده!

پسرک جسورانه پاسخ داد:

— خدا لعنتم کند که خودم هم نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که هر وقت خیلی تنها می‌شوم احساس کسالت می‌کنم.

آنگاه نی لبک را بیرون کشید و انگشتان تیره رنگش را روی سوراخ‌های آن گذاشت.

مانولیوس پرسید:

— آهنگ خاصی را می‌خواهی بزنی نیکولیوس؟

— نه. هرچه خودش آمد می‌زنم.

و نی به لب برد و شروع به نواختن کرد.

دامنه از رمه‌ی گوسفند و بز پوشیده شده بود و صدای زنگوله در کوه می‌پیچید. کوه به سنگینی جابجا می‌شد و دنیا به نرمی و با نوایی دلنشین حرکت می‌کرد که ناگاه امواج خروشانند و آب‌ها آبشارگونه سنگ‌ها را درنوردیدند. اما نرم‌نرمک صدای آب و زنگوله‌ها و پژواک آن‌ها در کوه‌ها خاموش شد. نه خاموش نشد، بل تبدیل به خنده‌هایی شوربرانگیز و هیجان‌آلوده شد... دریایی از سرود شادی‌بخش! ساحلی پوشیده از گوش‌ماهی و زن‌هایی که می‌خندیدند، آب‌تنی می‌کردند، خود را به امواج می‌سپردند و دوباره با خنده و فریاد باز می‌گشتند. ساحل سرشار از قهقهه بود... مانولیوس مضطرب به خنده‌ها و عشو‌های زنانی که بر روی امواج کف‌آلود دریا جست و خیز می‌کردند، ناپدید می‌شدند و باز سر از میان امواج بیرون می‌آوردند، گوش می‌داد. اما به یکباره همه‌چیز آرام گرفت. دریا از حرکت باز ایستاد و کاترینا بی‌آنکه لب از لب بگشاید، برهنه از آب بیرون آمد. مانولیوس از جای جست و فریاد برکشید:

— بس کن! دیگر بس است!

اما نیکولیوس سر به سوی دیگر چرخاند و به نواختن ادامه داد. او نیز مجذوب آهنگ شده بود و نمی‌توانست نی از لبان بگیرد.

مانولیوس باری دیگر فریاد زد:

— گفتم بس است!

نیکولیوس دل‌چرکین نی لبک را با سر زانوی خود پاک کرد و گفت:

— به بهترین قسمت آهنگ رسیده بودم!

اشک از گونه‌های مانولیوس سرازیر شد. چوپان جوان حیران گفت:  
 - تو را چه می‌شود مانولیوس؟ گریه می‌کنی؟ لعنت بر شیطان! ناراحت  
 شدی؟ ولی این فقط یک نی لبک است و این همه را که می‌شنوی تنها فریب  
 باد است و بس!

مانولیوس خواست برود اما زانوانش توان نداشتند.

- حالم خوب نیست. حالم اصلاً خوب نیست!

پسرک چوپان خندید:

- صدای آب را شنیدی؟

- کدام آب؟

- وقتی نی می‌زدم خودم شنیدم. چه آب فراوانی! آخر تشنه‌ام بود...  
 بی‌درنگ از جای جهید. زیر درخت بلوط سبزی که خورجینش را از آن  
 آویخته بود رفت و از درون آن قمقمه‌اش را که عکس بزی روی آن کنده‌کاری  
 شده بود بیرون آورد. قمقمه هدیه‌ی مانولیوس بود. مانولیوس در دل گفت:  
 «بروم بخوابم. لرز برم داشته.» و رو به نیکولیوس کرد:

- تو همینجا بمان و مراقب گله باش. من برمی‌گردم آغل پنیر بزمن.

نیکولیوس لب‌ها و سینه‌ی خیس از آب خود را پاک کرد:

- هیزم آماده کرده‌ام. تو فقط شیر را بجوشان تا من بیایم!

با چشم مانولیوس را که سکندری می‌خورد و می‌رفت دنبال کرد و چون  
 دلش به حال او سوخت بانگ برآورد:

- اگر حالت خوب نیست، نمی‌خواهد پنیر بزنی. خودم وقتی برگشتم

می‌زنم. تو برو بخواب!

- چرا فکر می‌کنی حالم خوب نیست؟

- چون پاهایت می‌لرزند ارباب. رنگت هم مثل لیمو زرد شده!

و وقتی مانولیوس را دید که سکندری خوران پشت بوته‌زارها ناپدید  
 می‌شود دلسوزانه گفت: «بیچاره! همین چند دقیقه پیش از دور دیدم له‌نیو  
 رفت سراغش. خدا از روی زمین برش دارد! شیرهی جان این بدبخت را



می مکدا! سنگی از زمین برداشت. خشمگین پرتاب کرد و فریاد کشید: «خدا نسل جنس ماده را بردارد. لعنت بر هرچه زن است!»

در همان آن قوچ بزرگ در برابرش پدیدار شد. گویی می خواست تحریکش کند. حیوان سر و پوزه‌ی باریک خود را پایین گرفت و خشمالوده به نیکولیوس یورش برد.

وقتی مانولیوس به آغل رسید خواست برای پنیر زدن آتش روشن کند اما توان کار در خود ندید. پس روی نیمکت در برابر آفتاب نشست تا گرم شود. اما خورشید در حال غروب بود و او می لرزید. دیری نگذشت که پژواک زنگ گله و سوت نیکولیوس به گوشش رسید. پسرک چوپان سنگ پرتاب می کرد و گله را به سوی آغل می راند.

اندیشه‌ی مانولیوس به پرواز درآمد و سوی روستا پرکشید. بر فراز خانه‌ها، قهوه‌خانه و میدان چرخ‌خی زده، راه سربالایی را پیمود و وارد خانه‌ی کشیش شد. ریش‌سپیدان روستا سرگرم تقسیم ایفای نقش پترس قدیس، یهودا و مسیح بودند... پدر فوتیس را دید که در کنار مسیحیان آواره، خشماگین و دل‌چرکین با کشیش دیگر بگومگو می کند و زنی که در پی فریادی جان داده بود... گفته‌های یاناکوس با لحن کلام خشن، استهزاآمیز و در عین حال سرشار از حقیقت در گوشش طنین افکند: «تو ادعا می کنی، نقش مسیح را بازی می کنی و آنوقت می خواهی زن بگیری و خودت را آلوده کنی؟... ای دروغگو! ای حقه‌باز!» اندیشه وارد اتاق ارباب شد؛ پاتریارکئاس پیر را دید و له‌نیو را که پیش از آن در حیاط خانه راه بر او بسته بود و با نک سینه‌های برجسته نیشش زده بود و عشوهِ گرانه پرسیده بود: آه مانولیوس جان، پس کی عروسی می کنیم؟ کی؟ کی؟» و پس آنگاه... پس آنگاه به سوی کوه براه افتاده بود و برای لحظه‌یی بر سر چاه به استراحت نشسته بود... دلش گرفت و با خود گفت: «دلم به حالش می سوزد. به خاطرش غصه می خورم. او به راهی بد کشیده شده و نابود خواهد شد...»

کاترینا، با آن روسری سیاه، آن گردن سپید همچون مرمر، آن لبان

گوشتاورد قهوه‌یی پوست‌گردویی، در برابر دیدگانش پدیدار گشت و فریاد نو میدانه‌اش بار دیگر در جان مانولیوس نشست: «نرو، مانولیوس، نرو!» گویی تنها او می‌توانست ناجی‌اش باشد... و به یکباره معنای خواب کاترینا را دریافت... بله، حق با بیوه‌زن بود. تنها او می‌توانست نجاتش دهد. این خداوند بود که او را به خواب زن برده بود تا قرص ماه را قاچ کرده به دهان زن بگذارد. اکنون معنای خواب را می‌فهمید و از شادی می‌لرزید. ماه روشنی‌بخش. جلوه‌ی کلام خداوند بود... و او تقسیم‌کننده‌ی آن مائده‌ی آسمانی. بله، او باید مادلن گناهکار را نجات می‌داد: «من باید به هر ترتیب شده او را ببینم! باید هرچه زودتر او را ببینم! هر لحظه که بگذرد ممکن است بیشتر به گناه آلوده شود. بله... باید او را ببینم... باید. این وظیفه‌ی من است.»

اندیشه وارد کوچه‌ی باریکی شد که کاترینا در آن منزل داشت. در، هلالی شکل و سبز رنگ بود و چکش در گرد... و آستانه‌ی خانه از پاکیزگی می‌درخشید. او هرگز پا از آستانه فراتر نگذاشته بود، اما به یاد روز یکشنبه‌یی افتاد که در کوچه بازمانده بود و او توانسته بود نیم‌نگاهی به حیاط کوچک سنگفرش و تمیز بیندازد و گلدان‌های ریحان دور نیمکت میان حیاط و میخک‌های قرمز کنار چاه را ببیند.

اندیشه مدام از راه کوهستانی سرازیر می‌شد، به روستا می‌رسید، داخل کوچه‌ی باریک می‌شد و از برابر آستانه‌ی رفت و روب شده می‌گذشت و پیاپی تکرار می‌کرد: «من باید به هر ترتیب که شده او را ببینم! باید هرچه زودتر او را ببینم!... این وظیفه‌ی من است.»

بگونه‌یی حیرت‌بار احساس خرسندی می‌کرد. دیگر دریافته بود چرا آنهمه نیازمند دیدار اوست. دریافته بود که نه خود او بل خداوند خواهان دیدار آن‌هاست و بدین‌سان احساس سبکبالی می‌کرد. اکنون می‌فهمید چرا روز و شب در اشتیاق دیدار بیوه‌زن می‌سوزد. تا آن زمان گمان می‌برد این خواسته‌ی شیطان است و شرمگینانه در برابر آنچه وسوسه‌اش می‌انگاشت ایستادگی می‌کرد. اما اکنون... به آرامی از جای برخاست. دیگر احساس سرما

نمی‌کرد. زانوانش نمی‌لرزید و خم نمی‌شد. پس آتش برافروخت و دیگ پر از شیر را روی آن گذاشت؛ «بین خداوند از چه راه‌هایی ذهن آدمی را روشن می‌کند! این بار مشیت الهی به صورت خواب به بالین بیوه‌زن راه یافته است...» نیکولیوس به نزدیک آغل رسیده بود. پژواک بعب گوسفندانی که به آغل بازمی‌گشتند فضا را انباشته بود و خورشید خسته از گردش روزانه نرم‌نرمک غروب می‌کرد...

مانولیوس با آوایی گرم و شاد از کنار در کلبه بانگ برآورد:

— سلام نیکولیوس! گوسفندها را بدوش و بیا سفره را پهن کن. من گرسنه‌ام!

سراسر روز از غصه لب به غذا نزده بود و حال که بغض راه گلو را ترک گفته بود احساس گرسنگی می‌کرد.

نیکولیوس حیران و راندازش کرد و خندید:

— ارباب، زنده شدی! نکند خبر خوبی شنیده‌یی؟

— گفتم گرسنه‌ام. زود باش! خودم هم کمک می‌کنم.

هر دو رفتند سطل‌های مسی را برداشتند، کنار یکدیگر به زانو نشستند و به دوشیدن گوسفندان پرداختند. حیوان‌ها یکی پس از دیگری بار خود می‌گذاشتند و سرحال می‌رفتند و هنگامی که دو چوپان ماهر شیرشان را می‌دوشیدند نیز چنان لذت می‌بردند که گویی دهان گرم بره گوسفندی پستانشان را می‌مکد.

وقتی کار دوشیدن پایان گرفت. نیکولیوس سفره را روی نیمکت بیرون آغل پهن کرد. هر دو صلیب کشیدند و همانند قحطی زده‌ها به نان و گوشت و پنیر سفید یورش بردند. نیکولیوس در تمام مدت غذا به پشمالو و له‌نیو فکر می‌کرد و خون در رگ‌هایش می‌جوشید. قوچ و دختر گوستالود در ذهنش درهم می‌آمیختند و یکی می‌شدند. گاه له‌نیو خندان بر پشت قوچ سوار بود و گاهی قوچ را سوار بر پشت له‌نیو می‌دید. و در همان حال که سنگی از زمین برمی‌گرفت تا پرتاب کند زیر لب گفت:

— برو به جهنم... برو به جهنم!

مانولیوس خندید:

— چه شده نیکولیوس؟ چه می‌گویی؟ سنگ به که می‌زنی؟

پسرک چوپان نیز به خنده افتاد:

— شیطان دوروبرم پرسه می‌زند. به او سنگ می‌اندازم.

— مگر تا به حال شیطان را دیده‌یی؟

— البته که دیدمش!

— چه شکلی دارد؟

— این دیگر به خودم مربوط می‌شود.

پس آنگاه از جای برخاست و سرگرگرفته‌اش را در سطل آب فروبرد.

مانولیوس نیز که از خوردن دست کشیده بود از جای برخاست:

— نیکولیوس، من باید بروم آبادی. خداحافظ.

چهره‌ی نیکولیوس از حیرت گل انداخت:

— باز هم آبادی؟ برای چه می‌روی؟ ارباب انگار شیطان دور و بر تو هم

پرسه می‌زند.

— نه نیکولیوس، شیطان نیست. خداست!

آبی به موهای خود زد، آینه‌ی گرد کوچک را برداشت و سرش را شانه

کرد. سپس به درون کلبه رفت، لباس‌های روز یکشنبه‌ی خود را پوشید، آینه

و شانه و دستمالی بر شالش گذاشت، بی‌آنکه بداند به چه کارش می‌آیند و

برای چه پنهانشان می‌کند.

نیکولیوس که ناخشنود به خود آرایی مانولیوس می‌نگریست گفت:

— گفتم که، شیطان دور و برت پرسه می‌زند...

— من هم که گفتم. شیطان نیست. خداست!

و پیش از اینکه راه بیفتد صلیب کشید. نیکولیوس از خشم آب دهان بر

زمین انداخت و زیر لب گفت: «باز دارد سراغ له‌نیو می‌رود. لعنت بر

هر دو نفرشان باد!»

هوا تاریک شده بود. پرندگان شب، خواه عاشق، یا گرسنه، آوای گوشخراش خود را سردادند و نخستین ستارگان یعنی بزرگترینهایشان به سقف آسمان آویختند.

مانولیوس همچنانکه از کوره‌راه فرود می‌آمد با خود گفت: «باید صبر کنم هوا تاریک‌تر شود تا کسی مرا در آبادی نبیند!» و می‌کوشید کلمات و شیوه‌ی گفتاری را که بایستی به کار برد تا کلام خداوند را در دل کاترینا بنشانند بیابد؛ «در می‌زنم، او در را به رویم باز می‌کند... و از دیدنم به حیرت می‌افتد. بعد در را می‌بندد و با هم وارد خانه می‌شویم...» او پیش از آن حیاط خانه‌ی بیوه‌زن را دیده و نه‌راسیده بود؛ گل‌های ریحان و میخک و چاه را هم دیده بود... اما درون اتاق چطور؟ وحشت سراپای وجودش را فراگرفت. برجای ایستاد و با خود اندیشید؛ «حتماً توی اتاق تخت‌خواب هم هست...»

مفزش از کار بازایستاد. دیگر نمی‌دانست به زن چه بگوید. حتا نمی‌دانست چگونه توضیح دهد چرا در چنان ساعتی از شب به آبادی آمده و در خانه‌ی او را زده است. و بی‌شک زن از سرخ شدن و بند آمدن زبان او به‌خنده می‌افتد و می‌گوید: «مانولیوس جان، خودت هم نمی‌دانی چرا آمده‌یی؟ نکند تو هم خواب دیده‌یی؟ بینم مانولیوس جان، شیطان سبب شد این خواب را بینی؟ یا مریم مجدلیه؟ شاید هم هردو وادارت کرده‌اند که خواب بینی؟ البته گاه به‌گاه این اتفاق می‌افتد. خوب! پس آمدی پیشم تا اول از خدا و بهشت صحبت کنی، بعد بدون آنکه خودت یا من بدبخت متوجه

شویم نرم نرمک به رختخواب برویم و همدیگر را در آغوش بگیریم... مگر غیر از این هم میشود؟ تو مردی و من زن. خداوند ما را اینگونه آفریده. آیا این گناه ماست که هر وقت کنار هم هستیم سرگیجه می‌گیریم، عقل از سرمان می‌پرد، دست‌ها و پاهای خودمان را برای هم باز می‌کنیم تا با هم یکی بشویم؟...»

خون به سر مانولیوس دوید و گفته‌های بیشرمانه‌ی بیوه‌زن که همزمان نزدیکش می‌شد در گوشش طنین انداخت... عطر سقز و میخکی که از نفسش تراوش می‌کرد و بوی نمناک بدنش را که با بوی عرق و گلاب درهم آمیخته بود احساس می‌کرد... به یکباره احساس کوفتگی کرد. زانوانش تا شدند، بروی تخته‌سنگی افتاد و هراسان از خود پرسید: «چه کسی در درونم با من صحبت می‌کرد؟ این که بود که می‌خندید؟ این زانوان که بود که به زانوان من خورد و آن‌ها را تا کرد؟» او براستی صدای صحبت و خنده‌ی بیوه‌زن را در درون خود شنیده بود و هنوز از عطر بدنش می‌سوخت. پس چشمان خود را به سوی آسمان گرفت و بانگ برآورد؛ خداوند خودت به فریادم برس!»

اما آن شب، آسمان به نظرش بسیار بلند و دور و ساکت آمد. آسمان آن شب نه دوست بود، نه دشمن و سخت بی‌اعتنا! به هراس افتاد. ستارگان خیره نگاهش می‌کردند. قلبش از سرما منجمد شده بود. شب‌های زمستان نیز گاهی چشمان خیره و زرد گرگی کینه‌جو را از ورای شاخ و برگ درختان می‌دید که نزدیک آغل گوسفندان به کمین نشسته. و آن شب ستارگان آسمان درست حالت چشمان همان گرگ را داشتند. اما بار دیگر نمایه‌ی بیوه‌زن به شیرینی عسل در ذهنش شکل گرفت و در آن وانفسای خشونت و بی‌رحمی سبب تسلای وجودش گردید. زن بی‌آنکه سخن بگوید، یا بخندد، به روی بستر پهن خود دراز کشیده بود، غلت می‌زد و همانند کبوتر بیغ می‌کرد و سرمست می‌نالید.

مانولیوس گوش‌های خود را گرفت تا چیزی نشنود. ذهنش آشفته بود و رگ‌های گردنش بیرون زده بود. باری دیگر موجی از خون به مغزش هجوم